

# کجاست فکر حکیمی؟

- مقاله‌ای از سیمین بهبهانی -

دوست گرامی، آقای محمد درخشش:

مدتی است که می‌خواهم چیزی بنویسم و ننوشته‌ام. راستش را بخواهید غالباً نمی‌دانم چه می‌خواهم بنویسم. فقط می‌دانم که که نوشتن‌هایم سرریز آشفتگی‌های درون است. به سودای آنکه صدایی به جایی برسد و کسی از خواب بیدار شود و در برابر سیل مهیبی که در کار خروشیدن و غلتیدن است سدی بزند و باز خوب می‌دانم که وقتی سیل آغاز غلتیدن کند، دیگر برای سد بستن دیر است.

به هر حال جلوی فریاد را که نمی‌شود گرفت فریادم را می‌نویسم. هر چند هم که بی‌فایده باشد. این تنها کاری است که از دست من بر می‌آید پس بشنوید:

امروز روز اجرای طرح "فسادزدایی است"، یعنی قرار است که با بی‌حجابی و بدحجابی مبارزه کنند، عکس‌زنها و بچه‌ها را از ویتترین‌های عکاسخانه‌ها بیرون بکشند، لباس‌های زیر را از معرض دید خارج کنند، جلوی فواحش را بگیرند، سگ و میمون را دستگیر و هلاک کنند و خیلی چیزهای دیگر.... مبارک باشد.

نزدیک به دو سال پیش درباره کودکان ولگرد خیابانی که بی‌صاحب هستند یا "صاحب" شبه‌مافیا دارند مطلبی نوشتم در دوسه‌جا پیروز قرار بود که طرح جمع‌آوری آنها در شهرستانها به اجرا گذاشته شود. برای خرید به خیابان رفته بودم. در همین تهران خودمان، در خیابان ونک، چند بچه قد و نیمقد، ژنده‌پوش و کثیف، سیاه سوخته و بی‌خون، با چشم‌هایی که نور نداشت وقتی داشت، مثل ملخ دور و بر یک ماشین وانت که در کنار خیابان پارک شده بود، بالا و پائین می‌پریدند. یکی شان جلو دوید و با لهجه یزدی گفت: "پول بده غذا بخورم" به همین سادگی. در لحنش التماس و زاری معمول نبود. انگار چیزی را طلب می‌کرد که حقش بود. و به راستی من هم می‌دانستم که غذا خوردن حق اوست. دست در کیف بردم و یک دویست تومانی در آوردم. مثل برق قاپید و به طرف بچه‌ها دوید و اسکناس را در هوا تکان داد و یک توسری محکم به یک بچه کوچکتر از خود زد و شروع کرد به رقصیدن. مات نگاهش کردم و با تشرگفت: "چرا زدیش؟" و بی‌درنگ از سؤال احمقانه خودم خنده ام گرفت. "چرا" دارد. این قاعده‌ای است که زمانه به او آموخته: کسی که از بالا دست تو سری می‌خورد به زیر دست توسری می‌زند. او از "پاک‌سازی" شهر یزد فرار کرده تا از خیابان جمعش نکنند. به تهران گریخته فردا هم که در تهران "پاک‌سازی" شروع شود، به رشت یا به هر جای دیگر می‌گریزد. پشت اتوبوس می‌چسبد. توی کامیون می‌نشیند. کی جلودار اوست؟ آیا ماموران می‌توانند این ماموریت را انجام دهند؟ تا کی می‌شود در خیابانها مامور گذاشت؟ فردا که آنها از آسیاب بیفتند دوباره سرچهارراهها همان آش است و همان کاسه.

درد ما این است که بچه‌ها، یا حتی بزرگ‌ترهاشان، به‌سازمانی که می‌خواهد آنها را از منجلاب بیرون بکشد اعتماد ندارند. اصلاً هیچ‌کس به هیچ‌چیز و هیچ‌جا اعتماد ندارد. همه از بس دروغ شنیده‌اند و ریا دیده‌اند، چشم‌باورشان کور شده است. این بچه‌ها از وقتی که چشم‌باز کرده‌اند به بی‌انضباطی و گدایی عادت کرده‌اند. جایی را هم ندیده‌اند که

به آنها محبت تقدیم کند. مثل میکرب در گوشه ای پنهان می شوند و محیط که مناسب شد هجوم می آورند. امروز هم عکس ها را از پشت ویتترین ها بر می دارند. دخترها را به کمیته می برند. پسرها را در خیابان شلاق می زنند مگر با این طرز رفتار می شود جلوی فساد ادعایی آقایان را گرفت؟ فقط نفرت و کینه و بی اعتمادی بیشتر می شود. آنچه اکنون تا حدی آشکارا انجام می گیرد برای مدت کوتاهی در پشت و پستوها پنهانی به وقوع می پیوندد. شلاق ها که مندرس شدند و دست ها که از کار افتادند، دوباره "فساد" به کوچه و خیابان باز می گردد.

پیش از انقلاب معاشرت دختر و پسر آزاد بود در لباس پوشیدن هم از شیوه اکثر مردم جهان پیروی می شد. خیلی ها مینی ژوپ می پوشیدند، خیلی ها هم نمی پوشیدند. چادر و چادر نماز هم دیده می شد، رقصیدن دخترها و پسرها هم به دلخواه خودشان بود. دیدیم که همان دخترها و پسرها انقلاب را هدایت کردند؛ جلوی گلوله رفتند؛ در زمان جنگ به جبهه رفتند و حیف که حالا بیشترشان زیر خاک پوسیده اند! و آنها که مانده اند یا در زندانند یا "اصلاح طلب" شده اند یا منزوی یا پناهنده. اما امروز بعد از بیست و سه سال مراقبت در پوشش و افراط در تلقین وعظ و نصیحت و سرکشیدن به حریم خانه ها و تجسس در اعمال خصوصی و به کار گرفتن شلاق و بند و زندان و شکنجه، دخترها و پسرهای نسل امروزین هیچ اعتنایی به آن همه سخت گیری ندارند و دزدی و رشوه خواری و فحشا و ولگردی و گدایی هم آبرویی برای "کشور اسلامی" باقی نگذاشته است.

باید احتیاط کنم؟ باید این حرف ها را نزنم؟ چرا؟ من که دشمن کسی نیستم. من که قصد بدی ندارم. من به اندازه عقل ناقص می خواهم فکری به حال وطنم کنم. برای من چه فرق می کند که عمر و یا زید دولتمرد کشورم باشد، من می خواهم مردمی با فرهنگ آزاد، آشنا به موازین اخلاق، سیرچشم و سیرشکم داشته باشیم. همه این مفاصد از فقر است. این بچه های ولگرد فرزندان پدران و مادرانی هستند که نمی توانند شکم بچه هاشان را سیر کنند و آنها را به امان ابلیس به خیابانها می فرستند. این دخترهای تن فروش برای یک شکم چلوکباب و یک تن پیراهن به هر خفتی تن می دهند. به یکی شان گفتم چرا در فروشگاه، شرکتی، خانه ای، جایی کار نمی کنی. فقط نگاهم کرد: نگه کردن عاقل اندر سفیه! فهمیدم که می گوید "من روزی سی چهل هزار تومان کاسبم. کجا بروم که ماهی چهل هزار تومان کف دستم بگذارند؟ تازه معلوم نیست که توقعات دیگر هم نداشته باشند!" در دل گفتم "نمی دانی که چهارسال دیگر پر از مرض و کثافت و رنگ و بو باخته و آبرو ریخته، مثل دستمال آلوده به خاکروبه می سپارندت." با این همه انصاف دادم که با چهل هزار تومان در ماه هم نه شکمش سیر می شود و نه لباس و مسکنش تامین و شاید زودتر از چهارسال بمیرد.

جوانها کار ندارند. امکان تشکیل خانواده ندارند، پول تحصیل ندارند، تفریح ندارند به وعظ واعظان غیر متعظ اعتقاد ندارند، مواد مخدر ارزان تر از سیگار دم دستشان است طبیعی ترین کار پناه بردن به مسکر و مخدر است. بی خبری و غفلت پناهگاه فریبنده ای است.

دانشگاه هایی که روزگاری به دانشجویان وام شرافتی می دادند ( و شرطشان این بود که پس از آن که کار برایشان تهیه کردند مبلغ مختصری از حقوق ماهانه شان را بابت استرداد وامشان کم کنند و کمتر کسی از آنان این وام را مسترد کرده است) امروز شهریه های کلان می خواهند. پدر و مادرها باید همه هستی خود را بفروشند تا فرزندانشان "مدرک دار" شوند و تازه اول مصیبت است برای یافتن شغلی مناسب یا نامناسب.

این همه دانشکده های علوم انسانی و اجتماعی و چه می دانم چه، فارغ التحصیلان مازاد بر احتیاج تربیت می کنند که غالباً بیکار می مانند و باید راننده تاکسی یا فروشنده شوند. چرا این دانشکده ها را هنرستان نمی کنند؟ چرا دوره های کوتاهتر برای بافندگی، ریسندگی، آهنگری، تراشکاری، جوشکاری، آشپزی، آرایشگری و هزار حرفه دیگر به منظور آموزش و کارایی جوانان ترتیب نمی دهند؟ مدیران کشور باید به فکر ترویج و تعلیم و تامین مشاغل متنوع باشند. هم اکنون شاعر و نویسنده و سخنران درس خوانده و درس نخوانده فراوان داریم. آنها که استعدادی دارند خودشان می توانند آنچه لازم است بیاموزند. اما برای پیدا کردن یک لوله کش یا یک جوشکار باید مدتی در نوبت بمانیم.

می خواهند مردم را "متخلق به اخلاق اسلامی" کنند به خدا نه با شلاق می شود و نه با پند و اندرز "من لا معاش له لا معادله": آدم گرسنه دین و ایمان ندارد. هم عربی اش را گفتم هم فارسی اش را - کو گوش شنوا؟ امروز کنار یک گوش من سرمایه دارانی زندگی می کنند که در برابر خانه هاشان چندین اتومبیل گران قیمت ایستاده است و ثروتشان از پارو بالا می رود. از کجا؟ چه می دانم! کنار گوش دیگرم یک سوله صدمتری هست که در آن هفتاد کارگر ساده کرد و لر و ترک، افغانی، "همزیستی مسالمت آمیز" دارند. یکی شان که برای انجام دادن کارهای سنگین به خانه ما خوانده شده بود به قدری کثیف و متعفن بود که بی اختیار پرسیدم: "در مسکن خودتان وسیله شست و شو دارید؟" گفت: "ای خانم! آب خوردن را به زحمت از شیر خیابانهای اطراف می آوریم و موقع خواب پای یکی مان روی سر دیگری می افتد، وسیله شست و شو کجاست؟!"

در دل گفتم: "این اهانت به انسانیت نیست؟" آنها که بر سر منبرها و پشت میکروفونها آداب نماز و وضو و غسل و طهارت می آموزند، چرا نمی گویند که آب و صابونش را از کجا باید آورد؟ حالا که آب هم جیره بندی شده است.

برای تلقین اصول اخلاق باید اول اعتماد طرف جلب شود. شاگرد باید به معلم خود ایمان داشته باشد. آن کس که می بیند برای دسته ای از افراد همه فجایع مباح است و برای شخص او اندک خطایی گناه و موجب عقوبت، چه ایمانی در قلب خود می پروراند؟ به کدام گفته اعتماد می کند؟

وضع بهداشت از همه اوضاع بدتر است. بیمارستانهای عظیم دولتی، که با خون دل و شیر جانی این مردم محروم بنا شده اند و تا پیش از انقلاب رایگان یا با مبلغ ناچیزی بیماران را مداوا می کردند. اکنون برای پذیرش و درمان محرومان مبالغ هنگفتی، تقریباً هم عرض بیمارستان های خصوصی مطالبه می کنند و راهروهایشان مرکز تردد دلالانی است که داروهای کمیاب را به قیمت های سرسام آور بازار سیاه معامله می کنند به قول فروغ فرخزاد:

آیا کسی نمی داند "که نام آن پرنده غمگین کز قلب ها گریخته ایمان است؟"

چرا دولتمداران مسلمان نمی توانند ایمان را در قلب ها برویانند؟ چرا گمان می کنند که شلاق و خشونت چاره کار است؟ چرا فراموش کرده اند که عقل یکی از اصول چهارگانه نظامی است که عهده دار اداره آن شده اند؟ در روزگاری که عوارض خطرناک ضربات شلاق تا حد انهدام کلیه ها و نقص عضو و فلج و مرگ و آسیب های روانی محرز شده است. آیا حکم عقل موجب نسخ این تنبیه غیر انسانی نمی شود؟

در جاهای از جهان تا دو سه قرن پیش، شکنجه و آزار بدنی امری عادی به شمار می رفته. اما امروز دنیای متمدن حتی با قاتل نیز چنین رفتاری روا نمی دارد. مجازات اعدام اکنون در بیشتر نقاط عالم منتفی است. این نمودار آگاهی انسانی و گسترش انسانیت است. در گذشته ها "زیستن" و به اصول کهن آویختن و آنها را موافق با عرف زمان نکردن ناپسند است این رفتار نه تنها جامعه را به سقوط می کشاند، که آبروی دین را هم برباد می دهد.

دوست عزیز من شاعرم. ای کاش وقتی را که صرف نوشتن این مطالب کردم به مصرف سرودن شعری می رساندم که شادم کند. افسوس که شعرم هم مدت هاست حدیث درد شده. می گویم و می نویسم و گوش شنوا و چشم بینایی نیست. در سراشیب شگفتی افتاده ایم که تنها برخورد با صخره ای عظیم می تواند جلودار سقوطمان باشد، و در آن هنگام تکه بزرگمان گوشمان خواهد بود!

کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی؟

خدا نگهدارت - سیمین بهبهانی

۸۰/۵/۲۸ نقل از مجله مهرگان